نشست

در نشست خبری نخستین کنگره شعر سردار سربداران مطرح شد

شعر ضعیف نخواهیم داشت

آذرمهاجر
ادبیات و هنر

«وادی به وادی طی طریق خواهیم کرد. در گام نخست کنگره شعر را برگزار می‌کنیم، در گام دوم کنگره به‌صورت بین‌المللی برگزار خواهد شد و در گام‌های بعدی داستان، نقاشی، موسیقی و سایر هنرها هم به کنگره اضافه خواهد شد.» این توضیحات مرتضی امیری اسفندقه، دبیر علمی و هنری نخستین کنگره سردار سربداران است که دیروز در جمع خبرنگاران مطرح شد.



نخستین کنگره شعر «سردار سربداران» در دو بخش کلاسیک و نو در تمام قالب‌های شعری اعم از غزل، مثنوی، دوبیتی، قطعه، رباعی، سپید و نیمایی فراخوان داده و ۳۲۲شعر به دبیرخانه‌اش رسیده است. داوری مرحله اول به‌انجام رسیده و قرار است سه نفر برتر در هر شاخه شعری، روز پنجشنبه در مراسم اختتامیه معرفی شوند و جوایزشان را دریافت کنند.

امیری اسفندقه توضیح داد: مصطفی محدثی خراسانی و سعید یوسف‌نیا از شاعران کشور، سرداوران و مسؤولان کمیته‌های شعر کلاسیک و شعر نو این کنگره شعری هستند. داوری آثار بخش کلاسیک را نیز حسین اسرافیلی، هادی سعیدی کیاسری و ناصر فیض به‌عهده دارند. داوران بخش شعر نو مصطفی علی‌پور، مهدی سیار و حمیدرضا شکارسری هستند.

این کنگره دست رد به شعر هیچ شاعری نخواهند زد. امیری اسفندقه به خبرنگاران گفت: شاعران در قالب‌های شعری شامل قصیده، غزل، رباعی، دوبیتی، قطعه، نیمایی، آزاد و سپید اشعارشان را به دبیرخانه کنگره ارسال کرده‌اند. شعرهای خوب به داوری راه پیداکرده‌اند و با احترام به عواطل همه شاعران، بقیه آثار رسیده حکم استعداد را دارند که باید آموزش ببینند. ممکن است شعری برگزیده نشود اما حذف نمی‌شود.

دبیر علمی کنگره از انتشار مجموعه اشعار برگزیده درباره شهید حاج‌قاسم سلیمانی در قالب یک کتاب خبر داد و گفت: تلاش می‌کنیم هیچ شعر ضعیفی به کتاب مجموعه آثار کنگره راه نیابد، چراکه معتقدیم همان‌طور که حماسه شهادت سردار سلیمانی بی‌عیب‌ونقص بود، اشعار انتخابی این کنگره نیز بایسته است که بدون هیچ عیب‌ونقصی باشد. هیأت علمی باید سختگیر باشد و اجازه ندهد حتی یک شعر ضعیف برای سردار شهید منتشر شود. مسؤولان کنگره باید مراقب باشند اگر اثری از این کنگره منتشر می‌شود چنانچه بهترین نبود، معیوب هم نباشد.

امیری اسفندقه داوران این کنگره را از بهترین‌های هر شاخه شعری دانست و تأکید کرد ، نخستین کنگره درواقع خشت اول است که سعی شده درست بنا نهاده شود.

در نشست خبری نخستین کنگره بین‌المللی شعر سردار سربداران به‌جز امیری اسفندقه و اهالی رسانه، محمد زرویی نصرآباد هم حضور داشت که دبیراجرایی این کنگره است. او ضمن ارائه شرحی از شرکت‌کنندگان و داوری جشنواره و برگزاری مراسم اختتامیه در روز۱۸آذر، تقدیر از چهار هنرمند را جزو برنامه‌های اختتامیه این کنگره شعری برشمرد و نیز توضیح داد: امسال انجمن‌های شعر مقاومت در منطقه، درخواست حضور در کنگره را داشتند اما بین‌المللی شدن کنگره سردار سربداران نیاز به مقدمات و زیرساخت‌هایی داشت که امسال میسر نشد اما بی‌تردید سال آینده شاهد حضور شاعرانی از کشورهای مختلف خواهیم بود.

بر اساس توضیحات زرویی نصرآباد، شهید حاج‌قاسم سلیمانی در کشورهای مختلف جهان، ارادتمندانی دارد که برخی از آنها در کنگره شعر آبادان هم شرکت کرده بودند و سال آینده در کنگره سردار سربداران حضور خواهند داشت.

کنگره شعر سردار سربداران به همت بنیاد حاج‌قاسم سلیمانی با همکاری زینب سلیمانی، دختر شهید برگزار می‌شود.

تجدید چاپ «دا» برای صدوپنجاه‌ونهمین بار



کتاب «دا» یکی از پرمخاطب‌ترین کتاب‌های خاطره دفاع‌مقدس به چاپ صدوپنجاه‌ونهم رسید. این کتاب خاطرات سیده‌زهرا حسینی است که سیده‌اعظم حسینی آن را به نگارش درآورده و از سوی انتشارات سوره‌مهر روانه بازار کتاب شده است. در این کتاب سیده‌زهرا حسینی خاطرات خود را از روزهای مقاومت و روزهای پس از آن با جزئی‌ترین موارد روایت می‌کند تا آنجاکه این‌گونه جزئی‌نگری باعث‌شده بسیاری آن را رمان بنامند.

سالن اختصاصی برای فیلم‌کوتاه



سیاوش چراغی‌پور به مهر گفت: اساسا طرفدار اکران جدی و برنامه‌ریزی‌شده برای فیلم‌کوتاه هستم حتی معتقدم که باید سالن اختصاصی سینما با سانس‌های زیاد برای این عرصه فیلم‌کوتاه در نظر گرفته شود. فیلم‌کوتاه باید دیده و حمایت شود و به برنامه‌ریزی خیلی جدی از طرف مسؤولان سینمایی نیاز دارد که به آن بها بدهند، چه در تولید آثار و چه در اکران فیلم‌ها.

تحریریه جام جم خاطرات روزهای دانشجویی‌شان را افشا کردند

وقتی پشت میز نشین بودیم

گروه فرهنگ و هنر

امروز روز ۱۶ آذر، روز دانشجوست. می‌خواستیم به این مناسبت، کاری کنیم. به جای کارهای کلیشه‌ای گفتیم، بهتر است خاطره‌بازی کنیم و باز گفتیم بهتر است که خاطرات بچه‌های تحریریه خودمان را بیرون بکشیم. احتمالا با قلم این دوستان در حوزه‌های تخصصی‌شان آشنا هستید اما این‌که چهره دیگرشان را هم ببینید و بخوانید این دوستان در دوران دانشجویی چه جوانان پرشر و شوری بوده‌اند، شاید جذاب باشد. خاطراتی که هم شامل روزهای خوابگاه‌های دانشجویی هم شامل دردسرهای غذا در این ایام و هم شامل ماجراهای خنده‌دار و شاید گریه‌دار در کلاس‌های درس است. این شما و این خاطرات دانشجویان دیروز و اعضای امروز تحریریه جام جم.





بیضی سیاه کوچولو

محمدتقی حاجی‌موسی / معاون سردبیر

ماجرا از یک بیضی کوچک شروع شد. یک بیضی که تویش عدد۲ نوشته شده بود و من آن را پر کردم. قبلش در یک چرک‌نویس، همه ۱۰۰کد رشته را نوشته بودم که یک وقت قاطی نکنم و فرم انتخاب رشته را اشتباهی پر نکنم. اما همین وسواس باعث شد کد ۳۷۱۲ را ۳۲۱۲ بخوانم و رشته معماری دانشگاه کرج به فیزیک شبانه یاسوج تبدیل شود. فاصله بیضی شماره ۷ با بیضی شماره ۲ در برگه انتخاب رشته که با مداد مشکی نرم پر می‌کردیم فقط سه سانتی‌متر بود اما کرج تا یاسوج حداقل ۱۰۰۰کیلومتر فاصله داشت و وقتی نتایج آمد، انگار که من را گرفتند و در حوضچه آب سرد استخر پرت کردند. رفتن به سازمان سنجش و اعتراض و پیگیری بی‌فایده بود و کنکور سال ۸۴ با همین خاطره تلخ به پایان رسید. سال بعد اما رشته‌ای که قبول شدم، نیمه‌متمرکز بود و مصاحبه داشت و نتایجش نیمسال دوم معلوم می‌شد. برای همین مجبور شدم ریسک نکنم و بروم دانشگاه مازندران در بابلسر و اقتصاد محض بخوانم. چهار ماه زندگی دانشجویی در یک پلاژ به فاصله ۱۰متری دریا.

البته مفهوم زندگی در کنار دانشجویی یک مقدار بی‌معناست و هر کسی مدتی در خوابگاه رشد و نمو کرده باشد، می‌داند از چه حرف می‌زنم. فقط همین قدر بدانید که آخر هفته به ما جیره خشک می‌دادند؛ جیره‌ای که شامل تخم‌مرغ، سیب‌زمینی و پیاز بود و خب با این ترکیب طلایی چه غذایی غیر از کوکو سیب‌زمینی می‌شود، پخت؟ البته ما اینقدر هم بی‌استعداد نبودیم و همین ترکیب را به لازانیای دانشجویی ترکیب می‌کردیم و با ریختن لایه‌لایه تخم‌مرغ و سیب‌زمینی روی هم، چنان فشاری به معده و روده می‌آوردیم که هنوز خاطره‌اش دردناک است. غیر از غذا اما بقیه موارد اینقدر دردناک نبود.

چیدن نارنج از درختان شهر، سینما رفتن و تماشای کافه ستاره و باغ فردوس ساعت ۵، با موتور در شهر چرخیدن، غروب‌ها کنار دریا نشستن، شب‌ها تماشای سینما ماورای شبکه چهار و گفت‌وگوهای بی‌پایان در باب آفرینش و چیستی و چرایی انسان و واشر سرسیلندر پاترول و قدرت تخریب نارنجک و خیلی چیزهای دیگر، ماحصل چهار ماه زندگی دانشجویی در یک پلاژ۲۰ متری بود. پلاژی که سوسک‌های چغر بد بدنی داشت و همیشه بوی دوای سوسک می‌داد و آبگرم‌کن آن صبح‌ها حوصله کار نداشت و بخشی از ۱۹سالگی‌ام را مال خود کرد.

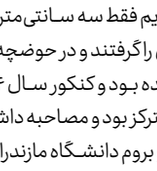

می‌خواهم به دانشگاه برگردم

نوشین مجلسی / رسانه

۱۸ ساله‌ام؛ درست زمانی که بسیاری در آن کم‌کم طعم مستقل شدن را می‌چشند اما برای من خیلی کم‌کم هم نبود. باید شهر، محل زندگی و خانواده را می‌گذاشتم و راهی شهر دیگری می‌شدم و این یک شروع چکشی برای استقلال به حساب می‌آمد. خاطرم هست اولین روز دانشگاه، کلاس ریاضی داشتیم. خواهرم که گمان داشت احتمالا در خیابان این شهر شلوغ گم می‌شوم! من را تا دم دانشگاه رساند. خجالت می‌کشیدم. شنیده بودم اولین روزها هرجور در دانشگاه ظاهر شوی و به نظر بیایی تا آخرش با همان خصیصه شناخته می‌شوی و من خداخدا می‌کردم کسی او را همراهم نبیند و همین نشود موجب دست‌انداختنم که فلانی در این سن هنوز با یک بزرگ‌تر رفت‌وآمد می‌کند!

گذشت و من بیشتر روزهای اول را با بغض سپری کردم اما به روی خودم نمی‌آوردم. این دانشگاه، این رشته و کوچ به شهری دیگر انتخاب خودم بود. پس پایش ایستادم. بغض آرام‌آرام جایش را به خنده داد. فهمیدم خوش‌شانس‌تر از بچه‌هایی هستم که هر روز با صرف صبحانه‌ای که مادر برایشان تدارک دیده راهی دانشگاه می‌شوند و شب را هم کنار خانواده سر می‌کنند. اگر شما هم این مسیر را طی کرده باشید، می‌دانید که برای بزرگ‌تر شدن و کسب مهارت‌های اجتماعی شبیه یک جور دوپینگ یا جهشی خواندن می‌ماند که البته نمی‌توان منکر درد و دشواری‌اش شد ولی واقعا کارساز است. به همین علت دانشگاه و دانشجو بودن را دوست دارم. این دوست داشتن فقط به این دلیل نیست که همیشه بچه‌درس‌خوان بودم، بلکه از این‌روست که فضای دانشگاه خیلی بیش از مدرک تحصیلی به من هدیه داد.

آرزو دارم برای رفتن به مقطع دیگر یا حتی به بهانه شروع رشته‌ای تازه دوباره پا در دانشگاه بگذارم و به همین دلیل چند سالی است روز دانشجو را با حسرت طی می‌کنم. شاید اگر دانشجویی این متن را بخواند و درگیر پروژه‌های سنگین، استادی سختگیر یا امتحانات پشت سر هم و بی‌برنامه یکی از دانشگاه‌های کشور باشد یک «برو بابا» نثارم کند و دوست داشته باشد هرچه زودتر با تمام کردن دانشگاه، وارد مرحله تازه‌ای از زندگی‌اش شود. اما این را می‌گذارم پای این‌که همیشه قدر لحظات بازگشت‌ناپذیر زندگی را نمی‌دانیم و اسیر قبل و بعدش می‌شویم. ممکن است به نظر برسد خودم هم یکی از این افراد هستم که دل در گرو گذشته دارد و دوست دارد به پیشتر از امروز برگردد اما این‌طور نیست. نه از آن دسته آدم‌هایی هستم که کودکی‌شان را ستایش می‌کنند و نه دلبسته دوران مدرسه هستم. فقط تنفس در فضای دانشگاه را به علت آورده‌هایی که برایم داشت، دوست دارم. این عشق به‌ویژه با یادآوری سال‌های کارشناسی‌ارشد که مسیر مورد علاقه‌ام را تا حدی زیادی طی کرده و با فضای تازه زندگی‌ام خو گرفته بودم، بیشتر می‌شود. انگار سهم من از خاطرات خوش ایام گذشته به دوران فوق‌لیسانس محدود شده است و تا مدت‌ها می‌توانم این لحظات را برای خودم مرور کنم. در این دوره مزه صمیمیت بیشتر و رفاقت را چشیدم. غیر از فضای درس، سعی کردم در زمینه‌های دیگر هم به خودم مجال حضور دهم و لذت ببرم. حالا حتی از تلخی‌های متعددی که به‌واسطه حضور در دانشگاه برایم رقم خورد به‌عنوان نقطه‌های عطف نگاه می‌کنم؛ نقطه‌هایی که هرکدام سرآغازی در بعدهای مختلف زندگی‌ام بود.



ماجرای یک حرکت رندانه

حسین خلیلی / ورزش

با این‌که نزدیک به ۱۳ سال از آخرین روزهایی می‌گذرد که پشت صندلی کلاس‌های دانشگاه می‌نشستم اما هنوز یادآوری خاطرات تلخ و شیرین آن روزها به یکی از تفریحات کنونی گعده‌هایی تبدیل شده که از آن زمان باقی مانده‌است. در میان تمام این خاطرات، هنوز یک سؤال برایم بی‌جواب مانده است. چرا من و بسیاری از ورودی‌های رشته مترجمی انگلیسی سال ۱۳۸۲ واحد تهران شمال دانشگاه آزاد با این‌که کلی هزینه برای هر ترم دانشگاه می‌دادیم، بی‌صبرانه منتظر غیبت یکی از استادان بودیم تا ساعتی را در حیاط و در کنار رفقا باشیم؟!

یکی از همین موارد در سال سوم دانشگاه و در کلاس مترجمی پیشرفته اتفاق افتاد. کلاس ساعت ۳ بعدازظهر شروع می‌شد و استاد هم اصلا از دیر آمدن دانشجویان خوشش نمی‌آمد. همه می‌دانستیم غیبت کردن به‌مراتب بهتر از دیر رفتن به کلاس خانم استاد بود. از دست بر قضا و در روزی که تمام دانشجوها در کلاس بودند، خبر دادند استاد به احتمال زیاد نمی‌تواند سر موقع خودش را به کلاس برساند. هنوز جمله این خبر از دهان راوی بیرون نیامده بود که تمام بچه‌ها در حیاط دانشگاه و در جمع دوستانه خودشان بودند.

من به همراه دو نفر از دوستان ذکور در گوشه‌ای از حیاط نشسته بودیم که ورود سراسیمه استاد به دانشگاه، تمام برنامه‌های چند ساعت بعدمان را به‌هم ریخت. یک لحظه واکنش دیگر دوستان توجه ما را جلب کرد. مثل زنبورهایی که با دستور ملکه خود را با تمام سرعت به کندو می‌رسانند، بچه‌های کلاس از هر طرف حیاط و در گروه‌های چند نفره به سمت کلاس می‌دویدند. یک لحظه جرقه کاری رندانه در ذهنم زده شد. می‌دانستم که آخرین گروهی هستیم که به کلاس می‌رسیم و هیچ جوابی هم برای ترک کلاس نداریم.

به رفقایم گفتم تا دم در کلاس شروع به دویدن می‌کنیم و بعد از آن همه چیز را به من بسپارید. قبل از باز کردن در کلاس، صدای استاد در راهرو شنیده می‌شد که بچه‌ها را به خاطر نماندن در کلاس سرزنش می‌کرد. به محض باز کردن در کلاس و دیدن ما سه نفر، آتشفشان خشم استاد در حال فوران بود که این جمله را با هزار ترس و امید به زبان آوردم: ببخشید استاد! اتوبوس خط تجریش وسط راه خراب شد و ما مجبور شدیم از پل رومی تا اینجا را بدویم. خداییش نمی‌خواستیم با تأخیر به کلاس شما بی‌احترامی کنیم.

تصاویر بعدی تا همیشه در ذهنم باقی مانده است: استادی که می‌دید دانشجویانش برای او ارزش و احترام قائلند و ۴۰-۳۰ همکلاسی که از شنیدن حرف‌های من هم متعجب بودند و هم خشمگین!

خبرنگاری که زیاد می‌دانست

زینب علیپور طهرانی / رسانه

اواسط دهه۸۰ بود که بعد از چند سال فعالیت در مطبوعات و تجربه روزنامه نگاری و آشنایی با کلی هنرمند و روزنامه نگار و منتقد، سر از کلاس‌های دانشکده خبر در آوردم. آن هم همراه ورودی‌هایی که حدود ۱۵-۱۰ سال از من کوچک‌تر بودند و باید کنار همین دخترها و پسرهای پرانرژی اما کم تجربه سر یک کلاس می‌نشستم و درس می‌خواندم. خاطرات من دقیقا مربوط به همان روزهای اول است که یکی از استادان (با کمال احترام) بادی به غبغب انداخته بود و سرش را بالا گرفته و با چنان ابهت و غروری وارد کلاس شد که انگار ما یک مشت ابله هستیم و ایشان مغز متفکر. استاد پشت میزش نشست و زیرچشمی نگاهی به کل کلاس انداخت و دید همه بچه‌های ۱۹-۱۸ ساله هستند. من هم کلا بین دوستان و همکارانم به این معروفم که چهره به‌اصطلاح بی‌بی فیس دارم و سنم اصلا به چهره‌ام نمی‌خورد. بنده خدا نمی‌دانست من هم سن و سال‌های خودش هستم و کلی هم تجربه دارم. خلاصه این‌که همان روز اول گفت می‌خواهد اولین کلاس و درس را با تعریف خاطراتش از دوستان هنرمند و مطبوعاتی‌اش شروع کند. بنابراین اسم یکی دو نفر از منتقدان و عکاسان مطبوعاتی و خبرنگاران معروف صداوسیما را آورد و چنان با غرور از رفاقت و خاطرات ساختگی‌اش با این افراد حرف می‌زد که یکباره من میان صحبتش پریدم و گفتم: ببخشید استاد! آقای فلانی (از گفتن نام این فرد معذورم) رو می‌گین؟ هفته پیش برای تولدش با بچه‌های خبرنگار در کافه جشن گرفتیم. اتفاقا یکی دو نفر از بازیگرها و خواننده‌ها هم دعوت بودن. ولی من شمارو ندیدم.

هنوز کلامم منعقد نشده بود که نگاه کنجکاو کل کلاس را احساس کردم. همچنین استاد را که انگار یکباره فرو ریخت و گفت: مگه شما فلانی را می‌شناسید؟

گفتم: بله ایشان از دوستان و همکاران قدیمی ماست. اتفاقا مراسم ازدواجش هم همه دوستان و همکارانش را دعوت کرده بود. اونجا هم شما را ندیدم!

بنده خدا استاد دیگر نتوانست ادامه بدهد و برای این‌که فضا عوض شود، گفت: بچه‌ها ببخشید من یک تلفن فوری دارم. برمی‌گردم.

همین که استاد پایش را از کلاس بیرون گذاشت، بچه‌ها مرا با سؤالات زردشان گیر انداختند که فلان بازیگر مجرده یا متاهل؟ می‌گن فلان خواننده با فلان بازیگر دوسته و... .

